

گیرنده شناخته نشد.

نویسنده: کاترین کرسمن تایلور، ترجمه ابراهیم یونسی بانه

آقای مارتین شولز

کاخ رانتزنبورگ^۱

مونخ - آلمان

دوازدهم نوامبر ۱۹۳۲

مارتین عزیزم!

به وطن آلمان بازگشتی، چقدر به تو رشک می‌برم. گرچه آلمان را از زمان پایان تحصیلاتم به بعد، دیگر ندیده‌ام اما هنوز اونتردن لیندن^۲ مرا به سوی خود می‌کشد و آن مباحثه‌های عمیق، دوستی‌های شیرین، و آن آزادی بی‌حد و مرز معنوی را به یادم می‌آورد. حالا دیگر روحیه‌ی اشرافی، نخوت و فخرفروشی پروسی، و میلیتاریزم از بین رفته و دوره‌اش سپری شده‌است. اکنون تو به یک آلمان دموکرات و آزادی‌خواه برگشته‌ای، به سرزمینی که فرهنگی غنی دارد و سرشار از عناصری است که برای قوام آزادی مورد نیازند. چه زندگی خوشی خواهی داشت. آدرس جدیدت بسیار جالب است و این که می‌بینم سفر دریائی تا این اندازه خوشایند الزا و بچه‌ها بوده است، لذت می‌برم. و اما من، آنقدرها سرخوش و شاد نیستم... صبح‌های یکشنبه، خود را مرد بی زن تک و تنهایی می‌یابم که هدفی در زندگی ندارد. آشیانه‌ام و خوشی‌های روز یکشنبه‌ام به آن سوی دریاها انتقال یافته است. آه! آن خانه‌ی بزرگ و آشنای روی تپه- و آن خوش‌آمدگویی گرم‌تان، که می‌گفت تا وقتی با هم نباشیم لذت زندگی کامل نیست! و الزای سرخوش و زنده‌دل که تبسم‌کنان بیرون می‌آمد و دست مرا می‌فشرد و فریاد برمی‌آورد: «- ماکس! ماکس!»^۳... و آن کوچولوهای خوشگل، به خصوص هنریخ^۴ کوچولو... لابد وقتی که مجدداً او را ببینم، دیگر برای خودش مردی شده!

و آن وقت، نهار!- یعنی می‌توانم امیدوار باشم که باز هم چنان غذای مطبوعی بخورم؟... اینجا به رستوران می‌روم، و هم‌چنان که کباب گوشت گاو را در تنهایی

می خورم، رویای ژامبون پخته و سس «برگندی»^۵ مرا به خود مشغول می دارد. رویای کلوچه‌ی گوشتی، آه! کلوچه‌ی گوشتی و مارچوبه. نه، دیگر با خوراک آمریکایی جورم جور نخواهد شد. آن شراب‌هایی که با آن همه دقت و احتیاط از کشتی‌های آلمانی تخلیه می شد، و آن وعده‌هایی که با گیلان‌های چهارم و پنجم به هم می دادیم و عهدهایی که می بستیم!

البته کار بسیار به قاعده‌ای کردی که رفتی. با وجود موفقیت‌هایی که در این جا به دست آورده بودی هیچ‌گاه آمریکایی نشده بودی، و حالا که کار و بارت به خوبی قوام گرفته و وضعت روبه‌راه شده بود، لازم بود بر و بچه‌ها را برداری و به سرزمین آباء و اجدادی‌شان ببری که تحصیل بکنند. الزا هم سال‌های سال بود که کس و کارش را ندیده بود و آن‌ها هم از دیدن تان خوشحال می شدند.

من، این نقاش بی چیز هم، حالا ولی نعمت خانواده شده... لابد این خبر موجب اندک مسرتت خواهد شد.

کار و بار به خوبی جریان دارد. خانم لیواین^۶ آن تابلو کوچک پیکاسو را با همان قیمتی که رویش گذاشته بودیم خرید؛ و بدیهی است بدین مناسبت به خودم تهنیت می گویم. خانم فلشمن^۷ را کمافی السابق با همان تابلو حضرت مریم بازی می دهم. کسی به خود زحمت نمی دهد که به او بگوید فلان یا بهمان تابلوش بد است، برای این که همه‌شان بدنند!.. به هر حال، موقع فروش تابلو به مشتریان یهودی، جای شماها را خالی می کنم. البته می توانم آن‌ها را به صحت و درستی معامله متقاعد کنم، اما این کار فقط از تو ساخته بود، چون در ارائه دادن یک اثر هنری، نبض کار را طوری در دست می گرفتی که خلع سلاحشان می کردی. به علاوه، شاید به یهودی دیگری این طور در بست اعتماد نکنند.

نامه‌ی خوش و مسرت‌باری دیروز از خواهرم گریزل^۸ رسید. می نویسد که قریباً از موفقیت خود غرق در افتخارم خواهد ساخت. در نمایشی که در وین می دهند، نقش اول را به عهده گرفته و اظهار نظرهایی که در مورد بازیش شده عالی است - و این ثمره‌ی کوشش سال‌های یأس آمیزی است که او با گروه‌های کوچک هنری سپری کرده است. همان طور که از نعمت زیبایی بهره دارد، از روحیه قوی و خوب هم بی بهره نیست فکر

می‌کنم که استعدادش هم بدک نباشد. به شیوه‌ای بسیار دوستانه جویای حالت شده بود. از کدورت سابق خبری نیست، زیرا-می‌دانی؟- این کدورت‌ها وقتی که انسان جوان است، خیلی زود می‌گذرد و چند سال بعد، فقط خاطره‌ای از درد باقی می‌ماند؛ البته هیچ‌یک از شما دو نفر را نمی‌توان مستوجب سرزنش دانست. این چیزها مانند توفان‌های سریع و زودگذر است، آدم کمی خیس می‌شود و باد می‌خورد، و کاری هم از دستش ساخته نیست؛ اما بعد آفتاب از پس ابر بیرون می‌آید، و با وجود این که انسان هنوز کاملاً فراموش نکرده، تنها ملایمت و لطف آن باقی می‌ماند و دردها و غم‌ها یک‌سره از میان می‌رود. تو جز این چیزی نمی‌خواستی، من هم همین‌طور. به گریزل ننوشته‌ام که تو در اروپا هستی، اما اگر مقتضی بدانی شاید بنویسم، زیرا به همین سادگی‌ها آشتی نمی‌کند. و می‌دانم خیلی خوش‌وقت خواهد شد اگر بداند که دوستان زیاد از یکدیگر دور نیستند.

چهارده سال پس از جنگ! نمی‌دانم آیا هیچ به تاریخ توجه کرده‌ای؟ چه راه درازی را با مردمان رنج‌دیده پیموده‌ایم! باز هم مارتین عزیز، بگذار در آغوشت بکشم. سلام صمیمانه‌ام را به الزا و بچه‌ها برسان.

دوست همیشگی تو، ماکس.

آدرس من این است:

تالار نقاشی شولز.^۹ آیزنشتاین^{۱۰}

سان‌فرانسیسکو، کالیفرنیا،

ایالات متحده آمریکا

آقای ماکس آیزنشتاین

تالار نقاشی شولز. آیزنشتاین

سان‌فرانسیسکو، کالیفرنیا

ایالات متحده آمریکا

ماکس، رفیق عزیز.

چک و صورت حساب‌ها رسید، و به خاطر آن از شما تشکر می‌کنم. لازم نیست وضع مؤسسه را با این همه طول و تفصیل برایم بنویسی. می‌دانی که تا چه اندازه باسلیقه

و طرز کارت موافقم. در اینجا، در مونیخ، غرق در کار و فعالیتیم. سر و سامان گرفته‌ایم، اما همه چیز آشفته و درهم و برهم است.

می‌دانی، خانه را مدت‌ها زیر سر داشتیم و آن را به مفت خریده‌ام. سی اطاق و در حدود سی جریب باغ، هرگز نمی‌توانستی باور کنی و اما درباره‌ی مملکت، تصورش هم برایت مشکل است و نمی‌دانی که با چه نابه‌سامانی‌هایی روبرو هستیم و فقر تا چه اندازه است. محل خدمت کارها، اصطبل‌ها و انبارها تا بخواهی وسیع است، آیا باور می‌کنی که با همان پولی که در سانفرانسیسکو به دو خدمتکار می‌دادیم، حالا ده تا خدمتکار استخدام کرده‌ایم؟ فرش‌ها و پرده‌ها و وسایلی که با خودمان آورده‌ایم جلوه دل‌انگیزی دارند، و توانسته‌ام وسایل قشنگ دیگری هم تهیه بینم به نحوی که با این چیزها مورد تحسین و ستایش دیگران قرار گرفته‌ایم -البته می‌خواستم بگویم مورد رشک و حسادت-. چهار دست تمام ظروف چینی و مقادیر زیادی ظروف بلوری و همین‌طور یک دست کامل وسایل نقره‌ئی خریده‌ایم. الزا از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد.

و اما برای الزا، چه شوخی و مزاحی! می‌دانم به من خواهی خندید، چون یک تخت بزرگ برایش خریده‌ام. چنان بزرگ که هرگز تصورش را هم نمی‌کرد. تقریباً دو تای یک تخت دونفره؛ با پایه‌های چوبی که به طرز زیبایی کنده‌کاری شده. ملافه‌هایش را باید سفارش بدهم، برای این که هیچ ملافه‌ای به آن نمی‌خورد. الزا می‌خندد و مادر بزرگ پیرش می‌ایستد و سر تکان می‌دهد و غر می‌زند که «نه، مارتین، نه. حالا که تخت رو به این بزرگی درست کردی، باید مواظب الزا باشی والا...»

الزا می‌گوید: «به! پنج تا پسر دیگه هم که بزام، بازم به‌اش می‌خورم» و واقعاً هم به‌اش می‌خورد...

برای بچه‌ها سه تا از این اسب‌های «پونسی» خریده‌ام (کارل^{۱۱} کوچولو و ولف‌گانگ^{۱۲} هنوز به آن اندازه بزرگ نشده‌اند که بتوانند اسب سوار بشوند) و یک معلم سرخانه هم برایشان گرفته‌ام. آلمانی‌شان بسیار بد است، با انگلیسی قاطی شده‌است.

خانواده‌ی الزا حالا دیگر وضع زندگی‌شان به آن راحتی نیست. برادرها سر کارند و گرچه بسیار مورد احترامند، ناچارند همه با هم در یک خانه زندگی کنند. دوست و آشناها ما را به چشم میلیونرهای آمریکایی نگاه می‌کنند؛ و با اینکه وضعمان از زمین تا

آسمان با میلیونها دلار فاصله دارد، معذرت درآدمان ما را در زمره خانواده‌های ثروتمند اینجا درآورده‌است. خوراک در اینجا از لحاظ قیمت گران است؛ و حتی حالا هم آشفتگی‌های سیاسی زمان ریاست جمهوری هیندنبورگ، فراوان به چشم می‌خورد. هیندنبورگ مرد ارزنده‌ای است و مورد احترام عمیق من است.

آشنایان قدیم به من اصرار می‌کنند که به مسائل اداری و اجرایی شهر علاقه‌مندی نشان بدهم. البته این مسأله را مورد توجه قرار خواهم داد. شاید هم چنانچه در محل عنوان و منصبی داشته باشم برای مان خالی از فایده نباشد.

و اما شما، ماکس مهربانم! شما را تنها گذاشته‌ایم. ولی نباید آدم نجوش و مردم‌گریزی باشی. فوراً زن خوشگل و چاق و چله‌ای برای خودت زیر سر بگذار که با او رفتن به تو و تامین احتیاجات خودش را سرگرم کند و خوراک خوب بهت بدهد و سر حالت بیاورد. این توصیه‌ی من است و توصیه‌ی بدی هم نیست. گرچه هم‌چنان که آن را می‌نویسم لبخندی به لب می‌آورم.

از گریزل نوشته بودی. پس... که این‌طور... دختر خوشگل موفقیت حاصل کرده! در خوشحالی شما شریکم، گرچه هنوز از این فکر که یک دختر تک و تنها تقلا کند و راه خود را با تلاش و تقلا بگشاید بیزارم. همان‌طور که هرکس می‌تواند ببیند، این دختر برای خوش‌گذرانی و دل‌بستگی به زندگی زیبا و دل‌انگیزی ساخته شده است که راحت و آسایش آن به بازی‌های احساس میدان بدهد. روحی مهربان و آرام در چشمانش جلوه می‌کند، اما چیزی که که به‌سان آهن قوی است و ترکیبی از جسارت و بی‌پروایی با آن درآمیخته است، در آن‌ها به چشم می‌خورد. او زنی است که هیچ کاری را سرسری نمی‌کند.

افسوس، ماکس عزیز، مثل همیشه دارم مکنونات ضمیرم را بروز می‌دهم. اما اگرچه در آن ماجرای پرآشوب و متلاطمی که بین ما گذشت ساکت بودی، خوب می‌دانی که من نمی‌توانستم به سادگی تصمیم بگیرم. هنگامی که خواهرکت رنج می‌برد، مرا، یعنی دوستت را هرگز سرزنش نکردی؛ و من همیشه احساس کرده‌ام که می‌دانستی من هم رنج می‌برم، و حتی شدیدتر از او. اما چه می‌توانستم بکنم؟ پای الزا و کوچولوهای دیگر در میان بود. امکان نداشت تصمیم دیگری بشود گرفت. با این وجود، در خاطر خود

نسبت به گریزل احساس محبتی می‌کنم که تا مدت‌ها پس از این که مرد جوان‌تری را به شوهری بپذیرد دوام خواهد داشت. دوست من، جراحات قدیم التیام یافته اما جای آن گاهی از اوقات زق‌زق می‌کند.

بدم نمی‌آید که آدرسش را برایم بفرستی. فاصله ما با وین به قدری کم است که می‌تواند احساس کند که در همسایگی ما قرار گرفته...

الزا هم چیزی از آن‌چه بین ما گذشته است نمی‌داند، و از خواهرت با آغوش باز استقبال می‌کند.

بله، باید به او بگویی که ما اینجا هستیم، و وادارش کنی که هرچه زودتر با ما تماس بگیرد. تبریکات ما را به مناسبت موفقیت درخشانی که دارد کسب می‌کند به او ابلاغ کن.

الزا از من می‌خواهد که سلامش را به شما ابلاغ کنم، و هنریخ هم می‌گوید: «سلام به عمو ماکس».

ماکس عزیز! تو را فراموش نمی‌کنم. با سلام فراوان.

مارتین

کاخ رانتزنبورگ

مونیخ-آلمان

آقای مارتین شولز

کاخ رانتزنبورگ

مونیخ، آلمان

بیست و یکم ژانویه ۱۹۳۳

مارتین عزیزم،

آدرس شما را با کمال خوش‌وقتی برای گریزل فرستادم. به زودی به دستش خواهد رسید. حتماً به دیدنتان خواهد آمد و آن وقت چه شادی و سروری!... من هم روحاً در شادی‌تان شریک خواهم بود.

ما شخصاً از این که چنین مشتریان پروپا قرصی داریم خوش وقتیم. بدیهی است که ارباب رجوعمان به مرور از مقدار خریدشان کم می کنند، اما اگر نصف گذشته هم خرید بکنند باز تا اندازه‌ای در رفاه خواهیم بود؛ تابلوهای رنگ و روغنی که فرستاده بودی بسیار عالی، قیمت‌ها تحیرآور است. تقریباً بلافاصله با منافع سرشاری آبشان خواهیم کرد... آن تابلوی حضرت مریم^{۱۳} زشت هم شرش را از سرمان کن! بله، آن را دادیم به خانم فلشمن. البته دل تو دلم نبود و می ترسیدم که مبادا به ارزشش پی ببرد و به همین علت نمی توانستم قیمتی رویش بگذارم! فکر کرد که مشتری دیگری زیر سر دارم و بالاخره رقم مناسبی از دهن پراندم. هم چنان که لبخند موزیانه‌ای به لب داشت و مشغول نوشتن چک بود مثل عقاب روی سر تابلو فرود آمد. اما فقط تو می توانی بفهمی که وقتی آن تابلوی کثیف را با خودش برد چقدر خوشحال شدم!

افسوس، مارتین! غالباً به لحاظ شور و شوقی که از این موفقیت‌های بی معنی به من دست می دهد از خودم خجالت می کشم. تو در آلمان، خانه‌ی ییلاقی و دولت و مکتب را در معرض تماشای اقوام الزا قرار داده‌ای و خوشی، و من در آمریکا از این خوشحالم که به پیرزن گیجی حقه زده‌ام و با دوز و کلک چیدن او را وادار به خرید چیز زشت و مهوعی کرده‌ام! وه که ما دو نفر مرد چهل ساله به چه اوجی رسیده‌ایم! آیا فقط برای همین زندگی می کنیم که دوز و کلکی بچینیم و پولی در بیاوریم و بعد آن را صرف فیس و افاده کنیم؟ همیشه خودم را نکوهش می کنم، اما در عین حال همان روش سابق را هم ادامه می دهم.

افسوس! همه‌ی ما از مصالح واحدی ساخته شده‌ایم، همه‌ی ما ساخت کارخانه‌ی واحدی هستیم. مردمان خودبین و بی صداقتی هستیم زیرا باید بر بی صداقت‌ها و خودبین‌های دیگر پیروز شویم! اگر ما آن چیز زشت و مهوع را به خانم فلشمن نفروشیم، دیگری بدترش را به او خواهد فروخت. چه می شود کرد؟ -این مسائل جبری را باید پذیرفت!

اما قلمروی دیگری هم هست که در آن همیشه می توانیم چیزهای درست و حسابی گیر بیاوریم؛ کنج بخاری خانه‌ی دوستی را پیدا کنیم و در آن جا از لاک خودبینی خود بیرون بیاوریم و گرمی و صمیمیت و تفاهم ببینیم و با کتاب و شراب، معنی دیگری از

زندگی را دریابیم. در آن جا چیزی ساخته و پرداخته‌ایم. که دروغ و بیصداقتی نمی‌تواند بدان نزدیک شود. در آن جا خوش و آسوده‌خاطریم.

راستی این آدلف هیتلری که به نظر می‌آید در آلمان به طرف قدرت می‌خزد کیست؟ از چیزهایی که درباره‌اش می‌خوانم هیچ خوشم نمی‌آید...

از طرف من کوچولوها و الزای مهربانم را ببوس. دوست همیشگی تو، ماکس.

آقای ماکس آیزن اشتاین

تالار نقاشی شولز - آیزن اشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا

ایالات متحده‌ی آمریکا

بیست و پنجم مارس ۱۹۳۳

ماکس، دوست دیرینم،

بدیهی است که از حوادث جدیدی که در آلمان می‌گذرد اطلاع پیدا کرده‌ای و می‌خواهی بدانی به نظر ما که در آلمان هستیم جریان از چه قرار است. ماکس! حقیقتش را به شما بگویم: من هیتلر را از بسیاری جهات برای آلمان مفید می‌دانم، اما خاطر جمع نیستم. او اکنون رییس فعال حکومت است. تردید دارم که حالا حتی هیندنبورگ هم بتواند او را از مسند قدرت به زیر آورد؛ چون حقیقت این است که مجبور شد او را بر آن بنشاند. این مرد آتش‌پاره‌ای است. خطیب زبردست و مبارز پرشوری است. بسیار نیرومند است. اما از خودم می‌پرسم: آیا آدم معقول و معتدلی هم هست؟ گروه‌های پیراهن قهوه‌ایش از او باش و ارادل تشکیل شده است. غارت می‌کنند و جهودآزاری بدی به راه انداخته‌اند. اما این چیزها ممکن است ماجراهای بی‌اهمیتی باشد؛ به مثابه‌ی کفی باشد که هنگام به جوش آمدن هر نهضت بزرگ اجتماعی بر سطح آن پدیدار می‌شود. زیرا، دوست من! از من بشنو که موج بزرگی دارد بالا می‌آید؛ موجی به‌غایت بزرگ! همه‌جا مردم به هیجان آمده‌اند. این هیجان را در کوچه و بازار هم احساس می‌تواند کرد. ناامیدی قدیم را مثل لباس کهنه‌ای که به فراموشی سپرده باشد به کناری انداخته به فراموشی سپرده‌اند. حالا دیگر مردم در لفافه‌ی ننگ رسوایی نمی‌پیچند امید در همه‌جا و همه‌چیز

رسوخ کرده است. شاید هم برای این فقر و فلاکت پیدا شود. چیزی، نمی‌دانم چه چیز، اتفاق خواهد افتاد. پیشوایی پیدا شده است! مع‌ذکب با احتیاط از خود می‌پرسم: برای چه؟... نومی‌دی از بن برافتاده، غالباً ما را به جهات و جوانب نامطلوبی سوق می‌دهد.

طبیعی است که در ملاً عام تردیدی ابراز نمی‌کنم. اکنون در رژیم جدید صاحب منصب و مقامی شده‌ام و در واقع بسیار سرکیف و خوشحالم. همه‌ی ما صاحب‌منصبان که احساس امنیت کامل می‌کنیم، در پیوستن به ناسیونال سوسیالیست‌ها تردیدی به خود راه نمی‌دهیم. این، نام حزب هر هیتلر است. اما این عمل تنها مصلحت صرف نیست؛ چیز دیگری هم هست، و آن احساس این حقیقت است که ما آلمانی‌ها، راه خود را پیدا کرده‌ایم و آینده به مانند موج عظیم و مقاومت‌ناپذیری به سوی ما پیش می‌آید. ما هم باید بجنبیم؛ ما هم با آن برویم. حتی حالا هم ستم‌های بزرگی صورت می‌گیرد. گروه‌های حمله دارند پیروز می‌شوند. سرهای خونین و قلوب اندوهگین کم نیست. اما این چیزها می‌گذرد. اگر نتیجه‌ای که انتظار می‌رود درست و هدف برحق باشد، همه چیز خواهد گذشت و فراموش خواهد شد. تاریخ صفحه‌ی جدیدی را رقم می‌زند.

تمام آن چیزهایی که اکنون از خود می‌پرسم و تنها با شما می‌توانم در میان بگذارم - زیرا اینجا در این باره نمی‌توان سخن گفت - این است که: - آیا نتیجه، درست و هدف برحق است؟ می‌دانی که این مردم هم‌نژاد من چه رنج‌ها و دردها کشیده‌اند، چه سال‌های بی‌نانی و بی‌رمقی را از سر گذرانده‌اند - سال‌هایی که با امید وداع کرده بودند... در طی این سال‌ها ریگ روان ناامیدی، آن‌ها را در خود پوشاند و هرگونه حرکت و جنبشی را از ایشان گرفت. اما بعد، پیش از آن که بمیرند مردی آمد و از این لجه بیرون‌شان کشید. آن چه اکنون می‌دانید همه‌اش این است که: دیگر نخواهند مرد! - شوق‌رهایی و رستگاری بر وجودشان استیلا یافته و به همین جهت تقریباً پیشوا را می‌پرستند. اما این پیشوا هر که بود، تغییری در احساس و عواطف آن‌ها ایجاد نمی‌شد. بنابراین خدا کند این شخصی که با این همه شور و شوق از او متابعت می‌کنند پیشوایی واقعی باشد، نه اهریمنی خوف‌انگیز! ماکس! فقط به شماست که این را می‌گوییم: - درست نمی‌دانم، مع‌ذکب امیدوارم!

این هم از سیاست.. از خانه‌ی جدیدمان راضی هستیم و خوش و سرکیفم، و مهمانی‌های بسیاری داده‌ایم. امشب شهردار در خانه‌ی ما به شام دعوت دارد. گرچه هدف این مهمانی‌ها، خودنمایی است اما این را باید ببخشی. الزا پیراهن مخمل آبی قشنگی دوخته و از حالا ترس برش داشته است که مبادا به قدر کفایت گشاد نباشد. باز هم آبستن است. راه راضی نگهداشتن زن همین است، ماکس زنت را آن قدر با کوچولوها مشغول کن که وقت کافی برای مزاحمت و ایجاد ناراحتی نداشته باشد.

هنریخ، موفقیت اجتماعی بزرگی کسب کرده است. اغلب با اسب به خیابان می‌رود و گاهی هم از اسب به زمین می‌خورد، و چه کسی از زمین بلندش می‌کند؟ -بارون فون فریش!^{۱۴}

این آقای بارون گاه‌گاه دیدنی از ما می‌کند و قهوه‌ای با هم می‌خوریم. هنریخ هفته‌ی بعد برای ناهار بدانجا خواهد رفت. چه پسری! حیف که آلمانی‌ش پیشرفت نکرده، اما با این وجود همه را محظوظ می‌کند.

بنابراین دوست من، می‌رویم که جزئی از حوادث بزرگ باشیم، شاید هم فقط برای اینکه زندگی ساده‌ی خانوادگی را ادامه دهیم. اما هرگز حقیقت دوستی و صمیمیتی را که تو از آن صحبت می‌داری از نظر دور نمی‌داریم و به فراموشی نمی‌سپاریم. قلبمان از فراز اقیانوس به سوی تو پرواز می‌کند و وقتی که گیلان‌ها را پر می‌کنیم می‌گوییم «به سلامتی عمو ماکس».

با سلام فراوان مارتین

آقای مارتین شولز

کاخ رانتزنبورگ

مونیک، آلمان

هجدهم مه ۱۹۳۳

مارتین عزیز:

گزارش‌های مطبوعاتی که مدام از وطن می‌پرسد، نگرانم کرده است. بنابراین طبیعی است که وقتی در اینجا به چیزی جز مطالب ضد و نقیض دسترسی ندارم، برای روشن

شدن موضوع به تو مراجعه کنم. یقین دارم اوضاع به آن بدی که تصویر می‌کنند نیست. قتل و غارتِ موحدش... این گزارشی است که روزنامه‌های آمریکا متفقاً می‌دهند. می‌دانم که فکر آزاده و قلب گرم و با محبت تو هیچ‌گونه تبه‌کاری را تحمل نخواهد کرد و حقیقت را تنها می‌توانم از زبان تو بشنوم. پسر هارون سیلبرمن^{۱۵} تازه از برلین برگشته و آن‌طور که می‌شنوم جانش را مفت به دربرده است. داستان‌هایی که او از مشهودات خود می‌گوید، شلاق‌زدن‌ها، خوراندن شیشه‌های روغن کرچک، و ساعت‌های احتضاری که نتیجه‌ی شکنجه‌های طاقت‌فرساست.. این‌ها داستان‌های خوش و مطبوعی نیست. این چیزها ممکن است حقیقت داشته باشد؛ و شاید هم همان‌طور که تو گفتی فقط سرجوش سطحی یک انقلاب اجتماعی باشد. اما دروغ، این وقایع برای ما یهودیان داستان‌های غم‌انگیزی هستند که پس از قرن‌ها تکرار، دیگر غرابتشان از میان رفته است؛ اما امروز نمی‌توان باور کرد که ملتی متمدن، دست به شکنجه و قتل عام مظلومان بزند. در هر حال، دوست من، به من بنویسم و خیالم را آسوده کن.

نمایش گریزل در حوالی آخر ژوئن پس از موفقیتی بزرگ به پایان خواهد رسید می‌نویسد که به او پیشنهاد کرده‌اند نقش دیگری را در وین و نقش درجه اولی را در برلن ایفا کند. و او بیشتر از بازی اخیر صحبت می‌کند، اما من به او نوشته‌ام صبر کند تا این که احساسات ضد یهود فروکش کند. بدیهی است که او اکنون از نام دیگری که یهودی نیست استفاده می‌کند چون به هر حال نام (آیزن اشتاین برای تئاتر مناسب نیست) اما آن‌چه اصلش را بروز می‌دهد، تنها نامش نیست: قیافه‌اش، حرکاتش، صدای مهیجش، همه‌ی این‌ها او را لو خواهد داد، حالا خودش را به هراسمی که بخواهد صدا کند. و اگر این احساسات واقعاً شدید است، بهتر است فعلاً خود را به مخاطره نیندازد و به آلمان نیاید.

دوست دیرین، از نوشتن این نامه‌ی کوتاه و نامربوط معذرت می‌خواهم. اما تا به من اطمینان ندهی خاطر من آسوده نمی‌شود. می‌دانم که در کمال بی‌طرفی و بی‌نظری خواهی نوشت. لطفاً فوراً بنویس.

صمیمیت و اخلاص را نسبت به خود و خانواده‌ات بپذیر

دوست همیشگی تو، ماکس

آقای ماکس آیزن اشتاین
تالار نقاشی شولز - آیزن اشتاین
سانفرانسیسکو، کالیفرنیا
ایالات متحده‌ی آمریکا.
ماکس عزیز:

می‌بینید که نامه را روی کاغذ مارک‌دار بانک می‌نویسم. این امر ضرورت دارد چون باید از شما تقاضایی بکنم و در عین حال نمی‌خواهم گرفتار سانسور جدیدی که بسیار سخت و دقیق است بشوم. فعلاً ناگزیریم که مکاتباتمان را قطع کنیم. برای من، حتی صرف‌نظر از موقعیتی که اکنون دارم، امکان ندارد که با شما مکاتبه داشته باشم. اگر مکاتبه‌ای ضرورت داشته باشد باید آن را در جوف حواله‌جات و بروات بانکی بگذارید و دیگر آن را به نشانی خانهام نفرستید.

و اما در مورد اقدامات شدیدی که شما را این‌قدر نگران کرده است؛ من هم در ابتدا خوشم نمی‌آمد، اما ضرورت دردناک آن را درک کرده‌ام. نژاد یهود بر پیکر هرملتی که آن را در آغوش خود پناه داده است نقطه‌ی دردناکی به شمار می‌آید. من هرگز از یهودیان متنفر نبوده‌ام - و مثلاً خود شما را دوست داشته‌ام از روی کمال صداقت می‌گویم، و شما را نه به علت و به‌خاطر نژادتان، بلکه به‌رغم آن دوست داشته‌ام.

نژاد یهود سپر بلای عمومی است. و این خرافات و مزخرفات کهنه و مسأله‌ی «مسیح‌کش‌ها» نیست که این قوم را مورد سوءظن و بی‌اعتمادی قرار می‌دهد. در هر حال این ناراحتی که برای یهودیان پیش آمده فقط حادثه‌ای است چیزهای بزرگتری در شرف وقوع است.

ای کاش می‌توانستم نشو و نمای آلمان جدید را که به وسیله‌ی رهبر مهربانمان هدایت می‌شود به شما نشان دهم!! دنیا برای همیشه نمی‌تواند ملت بزرگی را در رقیت و بندگی نگهدارد. چهارده سال در شکست سر پایین انداختیم و کمر خم کردیم. اما اکنون مردمان آزادی هستیم اکنون قوی می‌شویم و در مقابل ملل دیگر کمر راست می‌کنیم و سرمان را بالا نگاه می‌داریم. خونمان را از عنصر پستی که در آن دویده‌است

صاف می‌کنیم. سرودخوانان، با عضلات نیرومندی که شائق کار تازه‌اند از میان دره‌ها می‌گذریم. صدای ودان^{۱۶} و تور^{۱۷} خدایان قدیم و نیرومند قوم آلمان، در میان کوه‌ها می‌پیچد. اما، همچنان که می‌نویسیم، می‌دانم و اطمینان دارم (زیرا خیال آینده‌ی نو به شور و شوقم می‌آورد) که شما فقط می‌بینید که هم‌نژادهایتان دچار ناراحتی شده‌اند! ولی درک نمی‌کنید که عده‌ای باید رنج بکشند تا میلیون‌ها نفر نجات پیدا کنند. شما یهودی هستید و سنگ هم‌نژادهایتان را به سینه می‌زند و بر رنجشان ماتم می‌گیرید این را می‌فهمم. این خصیصه‌ی نژاد سامی است. ضجه و زاری می‌کنید، اما این شهادت را ندارید که با جنگ از بین بروید. علت وجودی قتل و غارت‌ها هم همین است!

افسوس، ماکس، می‌دانم که این امر موجب درد و رنج شما خواهد شد. اما باید این حقیقت را درک کنید. جنبش‌هایی وجود دارد که به مراتب بزرگ‌تر از انسان‌هایی است که آن‌ها را به وجود می‌آوند. و اما من ... من جزئی از این جنبش‌م.

هنریخ در گروه کودکان که بارون فون فریش در رأس آن است، درجه‌ی افسری دارد. مقام و موقعیت بارون فون فریش جلوه‌ای به خانه‌ی ما داده است، زیرا غالباً برای دیدن الزا و هنریخ که بسیار مورد توجه او هستند به اینجا می‌آید. خودم غرق در کار و فعالیت‌م. الزا، جز ستایش رهبر مهربانمان علاقه‌ای به سیاست ندارد. حالا خیلی زود خسته می‌شود. شاید هم این به علت زایمان‌های مکرر است. ماکس، متاسفم که مکاتباتمان باید بدین ترتیب پایان بیابد شاید روزی باز بتوانیم با تفاهم بهتری به هم برسیم.

دوست شما، مارتین شولز

آقای مارتین شولز (توسط ج. لدرر)

کاخ رانتزنبورگ

مونیک، آلمان

اول اوت ۱۹۳۳

مارتین، دوست دیرینم،

این نامه را توسط جیمی لدرر^{۱۸} که برای استفاده از مرخصی به اروپا می‌آید و از مونیک عبور می‌کند می‌فرستم. پس از نامه‌ی اخیرت قرار و آرام از من سلب شده است:

بیان آن مطالب از سرشت و فطرت بعید می نمود که مندرجات نامه را تنها می توانم به ترس از سانسور حمل کنم. مردی که مثل یک برادر دوستش داشته ام، مردی که قلبش همیشه مالا مال از محبت و دوستی بوده است امکان ندارد بتواند حتی به نحو غیرفعالی در قتل عام ملت بی گناهی شرکت داشته باشد. امیدوارم و از خداوند می خواهم که اینطور باشد.

میل ندارم چیزهایی بنویسی که برایت خطراتی ایجاد کند. فقط یک «بله» کافی است. این کلمه به من خواهد گفت که مصلحت تو را به این کار واداشته و قلبت عوض نشده است و من نیز در اینکه تو را آدم آزاده و آزادی خواهی می شناختم که معتقد بوده ظلم از ناحیه ی هرکس و به هر عنوان که باشد ظلم است، اشتباه نکرده ام. این سانسور، این تعقیب و آزار مردمان آزادی خواه، سوزاندن کتابخانه ها و به تباهی کشاندن دانشگاه ها، اگر مساله ی مردمان هم نژاد من هم در میان نباشد، مخالفت و دشمنی تو را برمی انگیزد. مارتین، تو آدم آزاده ای هستی. تو همیشه وسعت نظر داشته ای. می دانم که نهضتی با این همه مضار، هرچه قدر هم که قوی باشد، باز نمی تواند تو را با خود ببرد.

می دانم که آلمان ها چرا هیتلر را می ستایند و تحسین می کنند. آن ها علیه بیدادی که پس از مصیبت جنگ بر آن ها رفته است عکس العمل نشان می دهند. اما تو، مارتین! از زمان شروع جنگ در آمریکا بودی... آخ! می دانم که این مکنونات قلبی دوست من نبوده که به روی کاغذ آمده است بلکه ندای احتیاط و مصلحت بوده است.

مشتاقانه به انتظار وصل همان یک کلمه ای هستم که خاطر من را آسوده خواهد کرد این کلمه را هرچه زودتر بنویس.

همه ی شما را می بوسم، ماکس.

آقای ماکس آیزن اشتاین

تالار نقاشی شولز - آیزن اشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده ی آمریکا.

هیجدهم اوت ۱۹۳۳

ماکس عزیز:

نامه‌ی شما را دریافت کردم. کلمه‌ای که می‌خواستید «نه» است... شما آدمی هستید «احساساتی». نمی‌دانید که همه را به قالب شما نبریده‌اند. القاب مطمئنی از قبیل «آزادی‌خواهی» و غیره و ذلک، به دشمن می‌بندید و انتظار دارید که فلان و بهمان کنند. اما اینکه می‌فرمایید من یک آمریکایی لیبرال هستم اشتباه می‌کنید. خیر! من یک آلمانی میهن‌پرستم.

لیبرال کسی است که به انجام هیچ چیزی معتقد نیست. آدمی است که در مورد حقوق مردم حرف می‌زند، اما فقط حرف. خوش دارد که در مورد آزادی بیان سر و صدا راه بیندازد. اما «آزادی بیان» چیست؟ درست مثل این است که انسان طاق باز بخوابد و هر آنچه را که اشخاص فعال می‌کنند ناصواب و اشتباه بخواند. از لیبرال بیکاره‌تر کیست؟ او را خوب می‌شناسم، چون خودم روزی این کاره بوده‌ام. حکومت غیرفعال را به علت اینکه تغییراتی در وضع نمی‌دهد محکوم می‌کند. اما بگذار مرد مقتدری ظهور کند، بگذار مرد فعالی شروع بکند و تغییرات و تبدیلاتی در وضع بدهد، آن وقت ببینیم لیبرال سر کار کجا تشریف دارد؟ او مخالف این تغییرات است. در نظر یک لیبرال هر تغییری اشتباهی و تقصیری است.

اسم این را «وسعت نظر» می‌گذارد اما این، صرفاً ترس از آن است که مبدا خودش را هم برای کار کردن بجنابانند! علاقه‌مند به حرف و قوانین قلبه و پرطمطراق است، اما به درد مردمانی که جهان را می‌سازند نمی‌خورد. این‌ها مردمان بزرگی هستند، این‌ها سازندگان و در اینجا، در آلمان، سازنده‌ای ظهور کرده‌است. مرد فعالی دارد زندگی را تغییر می‌دهد. مسیر زندگی مردم در عرض هر «لحظه» تغییر می‌کند، زیرا مرد عمل ظهور کرده است. و من بدو ملحق می‌شوم. نه اینکه جریان مرا با خود ببرد، نه، زندگی بهبوده‌ای را که همه‌اش حرف و عملی در پی نداشت رها می‌کنم و شانه‌ها و پشتم را به نهضت جدید می‌دهم و آن را کمک می‌کنم. به علت اینکه عمل می‌کنم، انسانم. پیش از این فقط حرف بودم. در مورد هدف‌های فعالیت‌مان چیزی نمی‌پرسم. لزومی هم ندارد. می‌دانم که خوب و برحق است، تنها به دلیل آن که بسیار «حیاتی» است. مردم را با این همه شور و شوق و شادی نمی‌توانم به جانب اعمال بد سوق داد. می‌گویید مردمانی

را که صاحب افکار آزادی‌خواه هستند تعقیب می‌کنیم و آزار می‌دهیم و کتابخانه‌ها را خراب می‌کنیم... این رقت قلب بی‌اساس را باید به دور انداخت. مگر جراح از غده‌ی سرطان به این علت که باید آن را ببرد و درآورد چشم می‌پوشد؟ ما بی‌رحمیم البته بی‌رحمیم. از آن جایی که همه‌ی تولدها توأم با درد و ناراحتی است تولد ما هم با درد و رنج همراه است. اما شادی می‌کنم. آلمان سر خود را در برابر ملت‌های جهان بالاتر می‌گیرد و از دنبال رهبر پرافتخار خود به سوی پیروزی پیش می‌رود. اما شما که فقط می‌نشینید و رویاهای پوچ و توخالی می‌بینید و خیال خام می‌پرورانید، چیزی از این جریان نمی‌فهمید. شما هرگز هیتلر را ندیده و نشناخته‌اید. او شمشیری است آخته، نوری است خیره‌کننده که همچون خورشید روز نو، گرم و پر حرارت است.

باید تاکید می‌کنم که دیگر نامه ننویسید. ما دیگر با هم هم‌فکری نداریم و اکنون باید این را بفهمیم و درک کنیم. مارتین شولز

آقای مارتین شولز

توسط بانک ملی آلمان

مونخ، آلمان.

پنجم سپتامبر ۱۹۳۳

مارتین عزیز:

صورت حساب ماه و بروات را به پیوست ارسال می‌دارم. ضرورت ایجاب می‌کند که پیام کوتاهی هم برای شما بفرستم. گریزل به برلن رفته‌است. دختر بسیار بی‌باکی است. او به قدری در انتظار و تشنه‌ی موفقیت بوده‌است که نمی‌خواهد از آن چشم‌پوشد و ترس و دهشت مرا به مسخره می‌گیرد. در تئاتر کونیگ^{۱۹} بازی خواهد کرد. شما شخص صاحب‌مقام و متنفذی هستید. به‌خاطر دوستی قدیممان از شما خواهش می‌کنم مراقبش باشید اگر می‌توانید به برلن بروید و ببینید که آیا خطری او را تهدید می‌کند یا نه... از این که می‌بینید ناچار شده‌ام نامتان را از نام موسسه حذف کنم مگر خواهید شد. خودتان می‌دانید که مشتری‌انمان چه جور مردمانی هستند آنها دیگر به چیزی که به یک بنگاه آلمانی تعلق داشته باشد دست نمی‌زنند.

از رفتار جدیدتان سر در نمی‌آورم. اما باید منظورم را درک کنید. انتظار نداشتم که شما به خاطر یهودیان و تنها بدین علت که هم‌نژاد من هستید اسلحه بردارید، بلکه تنها بدین علت که شیفته‌ی عدالت بودید چنین انتظاری از شما داشتم.

گریزل بی‌پروایم را به شما می‌سپارم. این بچه نمی‌فهمد که به چه عمل خطرناکی دست زده است... دیگر نامه‌ای نخواهم نوشت.

خداحافظ، دوست من. ماکس.

آقای مارتین شولز

توسط بانک ملی آلمان

مونخ، آلمان

پنجم نوامبر ۱۹۳۳

مارتین،

باز هم می‌نویسم، زیرا ناگزیرم. احساس مبهمی از یک مصیبت ناگوار بر وجودم استیلا یافته است، همین‌که گریزل در برلن است نامه‌ای به اون نوشتم و او جواب مختصری داد. تمرین‌ها با موفقیت پیش می‌رفت و نمایش به زودی افتتاح می‌شد. در نامه‌ی دومم بیش از آن که توجهش را به احتیاط جلب کنم، تشویقش کردم. نامه را ناگشوده برگشت داده‌اند و فقط روی پاکت نوشته‌اند: «گیرنده شناخته نشد» اوه، این کلمات حاوی چه ابهامی است! آخر چطور ممکن است او شناخته نشده باشد؟ این یقیناً پیامی است که می‌گوید به مخمسه‌ای دچار شده است. شکی نیست که آن‌ها می‌دانند چه به سرش آمده است. اما من نباید بدانم. در چاه مصیبت افتاده و جستجویش مفید فایده نیست. و آن‌ها خواسته‌اند که ماجرای این بدبختی بزرگ را در سه کلمه به من بفهمانند: «گیرنده شناخته نشد.»

مارتین، آیا احتیاجی هست که از تو خواهش کنم به جستجویش بروی و کمکی کنی؟ تو مهربانی و زیبایی و لطف و ملاحظت آشنا بوده‌ای از عشقش برخوردار بوده‌ای - عشقی که به هیچ‌کس دیگر نبخشیده است. می‌دانم که حتی احتیاجی نیست که از تو

بخوایم کمکش کنی. کافی است به تو بگویم که اتفاقی افتاده و خطری برایش پیش آمده است. او را به تو می‌سپارم زیرا خودم کاری از دستم ساخته نیست. ماکس

آقای مارتین شولز

توسط بانک ملی آلمان

مونخ، آلمان.

بیست و سوم نوامبر ۱۹۳۳

مارتین،

در ناامیدی به تو رو می‌آورم. نتوانستم صبر کنم که یک ماه دیگر بگذرد و بنابراین بدین‌وسیله اطلاعاتی در مورد وضع موسسه برایت می‌فرستم. ممکن است بخواهی تغییری در آن بدهی و بدین ترتیب می‌توانم درخواستم را به ضمیمه‌ی یک سند بانکی بفرستم.

درخواستم راجع به گریزل است. دو ماه است که جز بی‌خبری و سکوت، خبری از او نداشته‌ایم و اکنون کم‌کم چیزهایی به گوش می‌رسد. شرح حال و چند قضیه دهن به دهن از آلمان می‌رسد. این داستان‌ها چنان وحشتناک است که اگر جرأت داشتم گوشم را می‌گرفتم که چیزی نشنوم؛ اما نمی‌توانم. باید بفهمم چه به سرش آمده است. باید یقین حاصل کنم.

در برلن یک هفته روی صحنه ظاهر شد. سپس تماشاچیان او را به عنوان یک یهودی مسخره کرده‌اند. طفلک! چه دختر یک‌دنده و بی‌پروایی! هرچه گفته بودند، به خودشان برگرداند و توی دهنشان زد و با غرور و افتخار گفت که «بله، یهودی هستم» عده‌ای از تماشاچیان دنبالش کردند. او به پشت صحنه فرار کرد. کسی باید کمکش کرده باشد، زیرا از آن جا گریخت و به یک خانواده‌ی یهودی پناه برد و چند روز در یک زیرزمین ماند. بعد از آن، آن اندازه که می‌توانست تغییر قیافه داد و به امید این که پیاده از وین برگردد به طرف جنوب راه افتاد. اما جرأت نکرد که از قطار استفاده کند. گفته بود که چنان‌چه به دوستانی که در مونخ هستند برسد از خطر خواهد جست. امید من این است که پیش تو آمده باشد زیرا هرگز به وین نرسیده است. مارتین! پیغامی برایم

بفرست؛ و اگر تاکنون به آنجا نرسیده، در صورت امکان بی‌سر و صدا تحقیقاتی بکن. فکرم نمی‌تواند قرار و آرام گیرد. شب و روز از فکر این که این دختر ظریف و شجاع این همه راه را از میان کشور دشمن و در این موقع که زمستان سر می‌رسد به سختی بپیماید، رنج می‌برم و درد می‌کشم. خدا کند بتوانی پیغامی تسکین‌آمیز برایم بفرستی. ماکس.

آقای ماکس آیزن اشتاین
تالار نقاشی آیزن اشتاین
سافرانسیسکو، کالیفرنیا
ایالات متحده
هشتم دسامبر ۱۹۳۳
ماکس عزیز:

هایل هیتلر! متاسفم از این که خبر بدی برای شما دارم خواهرتان مرده است. متاسفانه همان‌طور که گفته‌اید، زن به غایت بی‌شعوری بود تقریباً یک هفته پیش بود که به اینجا آمد. یک دسته از افراد گروه حمله در تعقیبش بودند. خانه شلوغ بود لذا از ماه گذشته، از آن وقتی که آدولف کوچولو را زاییده حالش خوش نیست. دکتر اینجا بود و دوپرستار و همه‌ی خدمتکارها و بچه‌ها در اطراف می‌لولیدند.

از حسن تصادف، وقتی که دق‌الباب کرد خودم دم در رفتم. اول فکر کردم پیرزن است، بعد چهره‌اش را دیدم بعد هم سر و کله‌ی افراد گروه حمله از دروازه‌های پارک پیدا شد! خوب، می‌توانستم مخفی‌اش کنم؟ امکان این امر یک در هزار بود. هر لحظه ممکن بود خدمتکاری سر برسد. آیا می‌توانستم تحمل کنم که خانه‌ام را با آن حالی که لذا داشت و بستری بود چپاول کنند؟ آیا می‌توانستم به‌خاطر پناه دادن یک زن یهودی، خودم را به زندن بیندازم و همه‌ی رشته‌هایم را پنبه کنم؟

به عنوان یک فرد آلمانی، وظیفه‌ی ساده و روشی داشتم: در صحنه‌ی نمایش، خود را به عنوان یک دختر یهودی به جوانان اصیل آلمانی معرفی کرده بود. ناگزیر بودم که او را بگیرم و تحویل افراد گروه حمله بدهم. این کار را نمی‌توانستم بکنم.

به او گفتم: «گریزل! همه‌ی ما را از بین خواهی برد. باید برگردی و به پارک فرار کنی.» نگاهی به من کرد و لبخندی زد - راستی که همیشه شجاع و متهور بود- و تصمیمش را گرفت.

گفت: «مارتین! مایل نیستم باعث آزار و اذیت بشوم.» و بعد از پله‌ها پایین رفت و به طرف درخت‌ها دوید. اما مثل این که خسته بود و نمی‌توانست شتاب کند. افراد گروه حمله هم او را دیده بودند. کاری از دستم ساخته نبود. به خانه برگشتم و چند دقیقه بعد، صدای ناله و شیونش خاموش شد. صبح دادم جسدش را به ده ببرند و همان جا خاک کنند. حماقت کرد که به آلمان آمد طفلک! در غم و اندوه شما شریکم اما همان‌طور که می‌بینید کمکی از دستم بر نمی‌آید.

حال باید از شما تقاضا کنم که دیگر نامه‌ای ننویسید. اکنون هر کلمه‌ای که به خانه‌ی ما می‌آید سانسور می‌شود و مطمئن باشید که به زودی باز کردن مراسلات پستی هم شروع می‌شود. من دیگر جز برای رسید پول به هیچ وجه رابطه‌ای با یهودیان نخواهم داشت. این که دختری یهودی به خانه‌ام پناه آورده خودش به قدر کافی باعث دردسر شده‌است و دیگر روابط بیشتری را نمی‌توان تحمل کرد.

در اینجا آلمان جدیدی دارد شکل می‌گیرد و تحت رهبری پیشوای پرافتخارمان موفقیت‌های عظیمی را به جهانیان نشان خواهیم داد، مارتین

تلگرام

مونیخ، دوم ژانویه‌ی ۱۹۳۴

مارتین شولز

شرایط مورد پذیرش، سیزده نوامبر نمایشگاه، سیزده درصد افزایش، دوم فوریه افزایش چهار برابر حتمی، نمایشگاه بزرگ اول مه، در صورت گشایش ناگهانی باز برای عزیمت به مسکو آماده، تعلیمات تجاری به آدرس جدید ارسال. آیزن اشتاین

آقای مارتین شولز

کاخ رانتزنبورگ

مونیک، آلمان

سوم ژانویه ۱۹۳۴

مارتین عزیز،

تولد مادربزرگ را فراموش نکن. هشتم ژانویه شصت و چهار سالش خواهد شد. آمریکایی‌ها هزار عدد قلم‌مو به اتحادیه‌ی نقاشان جوانان آلمان کمک خواهند کرد. ماندلبرگ^{۲۰} در این کار شرکت می‌کند. یازده عدد از کارهای پیکاسو به ابعاد 20×90 باید تا بیست و پنجم ماه به شعبه‌ها برسد رنگ‌های قرمز و آبی متن و هم‌چنین خودکار باید بیشتر باشد. در حال حاضر می‌توانم هشتاد هزار دلار به شما اعتبار بدهیم حساب‌های جدید را با دفاتر شماره‌ی ۲ شروع کنید.

برادر عزیز، دعای هر روزه، بدرقه‌ی را شما باد. آیزن اشتاین.

آقای مارتین شولز

کاخ رانتزنبورگ

مونیک، آلمان

هفدهم ژانویه ۱۹۳۴

مارتین عزیز، برادر عزیز،

مژده! موجودی‌مان پنج روز پیش به ۱۱۶ رسید. خانواده فلشمن ده هزار دلار دیگر کمک کرده‌اند. و این سهمیه‌ی یک‌ماهه، اتحادیه‌ی نقاشان جوان را کفایت خواهد کرد. اما به ما اطلاع بده شاید فرصت‌های بیشتری پیش بیاید. مینیاتورهای سوییس باب روز است. باید مراقب بازار باشی و ترتیب کار را طوری بدهی که چنان‌چه ناگهان وضع اقتضاء کند بتوانی بعد از اول ماه مه در زوریخ باشی. عمو سلیمان از دیدن شما خوش‌وقت خواهد شد و می‌دانم که برایش وزن و اهمیت خاصی قائلی.

هوا صاف است و خطر بروز توفان در دو ماه آینده بسیار کم است. این کارها را برای شاگردهایت تهیه کن: وان گوگ^{۲۱} متن سرخ به ابعاد $15 \times 10.3 - 1$ پوسن^{۲۲}، زرد و آبی $90 \times 20 -$ ؛ ورم^{۲۳} سرخ و آبی 33×11 .

امیدمان به کوشش‌های شماست. آیزن اشتاین.

بیست و نهم ژانویه ۱۹۳۴

مارتین عزیز،

نامه‌ی اخیرت را اشتباهاً به گیری استریت^{۲۴} شماره‌ی ۴۵۷ اطاق ۴ داده بودند. خاله راحب می‌گوید به مارتین بگو خلاصه‌تر و واضح‌تر بنویسد که دوستانش بتوانند همه‌ی آن‌چه که می‌گوید بفهمند. اطمینان دارم که همه با کمال میل در اجتماع خانوادگی روز پانزدهم ماه حضور می‌یابند. لازم به گفتن نیست که پس از این جشن و سرورها خسته خواهی بود و شاید لازم باشد و بخواهی که در مسافرت به زوریخ خانواده را نیز با خود ببری.

به‌رحال، قبل از عزیمت، کارهای زیر را برای شعبات اتحادیه‌ی نقاشان جوان آلمان که با اشتیاق چشم انتظار گشایش نمایشگاه ماه مه است تهیه کن: پیکاسو، سرخ ۱۷×۸۱- وان‌گوک سفید، ۵×۴۲- روبنس^{۲۵} زرد و آبی، ۱۵×۲۰۴. دعای ما به همراه تو باد، آیزن‌اشتاین.

آقای ماکس آیزن‌اشتاین

تالار نقاشی آیزن‌اشتاین

سافرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده

دوازدهم فوریه ۱۹۳۴

ماکس، دوست دیرینم،

هیچ می‌فهمی که چه می‌کنی؟ ناچار شدم این نامه را توسط یک آمریکایی که در این‌جا به او برخوردم پنهانی برایت بفرستم. این نامه را در منتهای ناامیدی و یاسی که تصورش هم برای تو ممکن نیست می‌نویسم. اوه، این تلگراف جنون‌آمیز! و آن نامه‌هایی که فرستاده‌ای. به خاطر آن‌ها احضارم کردند. نامه را نمی‌دهند، اما مرا می‌برند و نامه‌های تو را نشانم می‌دهند و از من می‌خواهند کلید رمز را در اختیارشان بگذارم! کلید رمز؟ و تو که دوست چندین ساله‌ی من هستی چطور می‌توانی همچو عملی نسبت به من انجام بدهی؟ آیا درک می‌کنی، و از خیالت می‌گذرد که مرا از بین می‌بری؟ این دیوانگی‌های

تو نتایج موحشی به بار آورده است. بی‌پرده و تعارف و نزاکت گفته‌اند که باید از شغلم کناره‌گیری کنم. هنریخ را از گروه کودکان بیرون کرده‌اند و به او گفته‌اند که برای سلامت مزاجش مفید نیست. خدایا، خداوندا! ماکس، می‌دانی معنی این جمله چیست؟ و الزا، که جرأت نمی‌کنم ماقوع را برایش تعریف کنم مات و مبهوت شده و می‌گوید که صاحب‌منصبان دعوت‌هایش را رد می‌کنند و بارون فن‌فریش در خیابان با او سلام و تعارف نمی‌کند.

بله، بله، می‌دانم این کارها را برای چه می‌کنی. ملتفت نیستی و درک نمی‌کنی که کاری از دستم ساخته نبود؟ جرأت نکردم کاری بکنم. از تو به خاطر خودم بلکه به خاطر الزا و بچه‌ها خواهش می‌کنم. فکر کن اگر مرا ببرند و نفهمند که چه به سرم آمده؛ نفهمند که مرده‌ام یا زنده، چه حالی خواهند داشت و چه به روزگارشان خواهد آمد. می‌دانی که انتقال به اردوگاه محبوسین سیاسی یعنی چه؟ دلت می‌خواهد که پای دیوارم بگذارند و به سینه‌ام قراول بروند؟ از تو خواهش می‌کنم که دست از این کار برداری. تا همه چیز از بین نرفته به این بازی خاتمه بده. از ترس جان روزگار ندارم، ماکس! باور کن که در وحشت به سر می‌برم.

آیا این تو هستی که این کارها را می‌کنی؟ ماکس عزیز، امکان ندارد تو باشی. من تو را مثل یک برادر دوست داشتم. خدایا، مگر رحمی در وجودت نیست؟ ماکس! از تو خواهش می‌کنم که دیگر ننویس، ننویس! مادامی که هنوز می‌توانم نجات پیدا کنم بس کن. از صمیم قلبی که مالمال محبت دیرین است از تو این تقاضا را می‌کنم. مارتین

آقای مارتین شولز

کاخ رانتزنبورگ/ مونیخ، آلمان

پانزدهم فوریه ۱۹۳۴

مارتین عزیز،

ظرف این هیجده روز در این جا هفت اینچ باران آمده است. چه فصلی! در حوالی آخر هفته محموله‌ای شامل ۱۵۰۰ قلم‌مو به نقاشان شعبه برلن خواهد رسید و این وسایل بدان‌ها فرصت خواهد داد که پیش از گشایش نمایشگاه بزرگ تمرین کافی داشته باشند.

حامیان آمریکایی هرگونه لوازم نقاشی را که تهیه‌اش مقدور باشد تدارک خواهند کرد، اما تو باید ترتیبات نهایی را بدهی. ما دورتر از آنیم که بتوانیم تماسی با بازار اروپا داشته باشیم ولی تو در موقعیتی هستی که می‌توانی میزان کمک و حمایتی را که چنین نمایشگاهی در آلمان احتیاج دارد برآورد کنی. این کارها را هم برای توزیع در حوالی بیست و چهارم مارس تهیه کن: روبنس، آبی، ۱۲×۷۷ - جولتو^{۲۶} سبز و سفید، ۱×۳۱۷ - پوسن، سرخ و سفید، ۲×۹۰.

بلوم^{۲۷} جمعه گذشته با مشخصات کارهای پیکاسو اینجا را ترک کرد. رنگ و روغن‌ها را در هامبورگ و لایپزیک خواهد گذاشت و سپس خود را در اختیار شما قرار خواهد داد.

موفق باشید! آیزن اشتاین

آقای مارتین شولز

کاخ راترنبورگ

مونخ آلمان

سوم مارس ۱۹۳۴

مارتین، برادر عزیز،

خداوند به پسرعمو ژولیوس^{۲۸} دو تا پسر چهارکیلویی عطا کرده است. خانواده غرق در مسرت است. موفقیت نمایشگاهی را که قریباً افتتاح خواهد شد حتمی و مسلم می‌دانیم. تأخیر آخرین محموله به علت اشکالات بین‌المللی مربوط به ارز بود، اما به موقع در برلن به دست مشتریان خواهد رسید. مجموعه‌ی آثار کامل است. نگرانی نداشته باش. قسمت اعظم کمک باید از ناحیه‌ی هواخواهان کار پیکاسو تامین شود، اما سایرین را هم نباید از نظر دور داشت.

اجرای طرح‌های نهایی را به بصیرت خودت وامی‌گذارم اما سعی کن تاریخ افتتاح نمایشگاه قدری جلو بیفتد.

خدای موسی یار و یاورت، آیزن اشتاین.

پایان

گیرنده شناخته نشد.

پاورقی‌ها

Rantzenburg	.۱	Baronvon	.۱۴
Unter den Linden	.۲	Frelsche	
Marx	.۳	Aron Silberman	.۱۵
Heinrich	.۴	Wodan	.۱۶
Burgundy	.۵	Tror	.۱۷
Mrs Levine	.۶	Jimmy Ledere	.۱۸
Fleshman	.۷	Koenig	.۱۹
Griselle	.۸	Mandelberg	.۲۰
Schulse	.۹	Von Gogh	.۲۱
Eisenstein	.۱۰	Poussin	.۲۲
Karl	.۱۱	Vermer	.۲۳
Wolfgang	.۱۲	Geary st	.۲۴
Madonna	.۱۳	Rubens	.۲۵
		Julio	.۲۶
		Blum	.۲۷
		Julius	.۲۸